

فهرست

۹	یادداشتی بر چاپ دوم
۱۱	پیشگفتار
۱۷	یکی داستانی ست پر آب چشم
۵۹	یادداشت‌ها
۶۷	حاشیه‌ای بر خطبه‌های شاهنامه
۷۳	داستان رستم و سهراب
۷۵	آغاز داستان
۷۸	گفتار اندر آمدنِ تهمینه دخترِ شاه سَمَنگان به بالینِ رستم
۸۰	گفتار اندر زادنِ سهراب از مادر
۸۴	گفتار اندر آمدنِ سهراب بدایران و رسیدن به دزِ سپید
۹۰	گفتار اندر نامه نِشستنِ گَزْدَهَم به نزدیکِ شاه کاوس
۹۲	گفتار اندر نامه فرستادنِ شاه کاوس به نزدیکِ رستم
۱۰۳	گفتار اندر پرسیدنِ سهراب نشان‌های خیمه‌ها از هُجیر
۱۰۹	گفتار اندر شدنِ سهراب به لشکرگاهِ کاوس
۱۱۹	گفتار اندر جنگِ دویمِ سهراب با رستم
۱۲۱	گفتار اندر افگندنِ سهراب رستم را
۱۲۳	گفتار اندر افگندنِ رستم سهراب را
۱۳۵	گزارش
۳۰۵	دستنویس‌ها و دگرنوشت‌ها
۳۰۷	دستنویس‌های اساس پیرایش این داستان
۳۰۸	مآخذ دیگر
۳۰۸	برخی نشانه‌ها
۳۰۹	برگزیده‌ای از دگرنوشت‌ها
۳۱۵	کتابنامه

۳۲۵	نمایه‌ها
۳۲۷	نمایه‌ اسامی خاص در متن
۳۲۹	نمایه‌ واژه‌ها و ترکیب‌ها
۳۳۹	نمایه‌ نکته‌های دستوری
۳۴۲	نمایه‌ موضوعی

یادداشتی بر چاپ دوم

در چاپ دوم این داستان تغییراتی نسبت به چاپ نخستین آن داده شده و به‌ویژه بر حجم مطالب افزوده گشته است: در بخش پژوهش، جستار کوتاهی با عنوان «حاشیه‌ای بر خطبه‌های شاهنامه» درباره‌ی کارکرد خطبه‌ها افزوده‌ایم؛ در بخش پیرایش، حرکت‌گذاری واژه‌ها را گسترش داده‌ایم؛ در بخش گزارش، بر حجم توضیحات افزوده‌ایم و تقریباً کمتر بیتی هست که آن را نیازمند توضیحی ندیده باشیم. در این بخش همچنین برابری پارسی میانه‌ی واژه‌ها را که دانستن آنها برای شناخت تحول واژگان و دستور شاهنامه و زبان فارسی از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است، نسبت به آنچه در چاپ نخستین آمده بود گسترش داده‌ایم؛ همچنین در این چاپ سه نمایه «واژه‌ها و ترکیب‌ها»، «نکته‌های دستوری» و «موضوعی» برای بخش گزارش بر کتاب افزوده‌ایم تا جستجوی مسائلی که در بخش گزارش آورده شده بر خوانندگان آسان گردد. گذشته از اینها، تغییرات اندک دیگری، از جمله در بخش کتابنامه و ترتیب مطالب انجام گرفته است.

نگارنده در گذر کار دریافت که از یک سو ممکن است نظریاتی که همکاران او، آقایان محمد افشین‌وفایی و پژمان فیروزبخش، در هر داستانی درباره‌ی پیرایش متن و بخشهای دیگر کتاب می‌دهند و نگارنده آنها را می‌پذیرد، ناخواسته به نام او تمام گردد، و از سوی دیگر، در صورت نپذیرفتن آن پیشنهادها شاید همکاران همچنان بر نظر خود پایدار باشند بی آنکه این وضعیت در کتاب بازتابی یابد، و این البته با یک همکاری علمی و منصفانه سازگار نیست. از این رو، به پیشنهاد نگارنده، دیدگاه‌های متفاوت همکاران نیز در بخش گزارش آورده شد تا هرگاه ایشان نظری دیگر یا افزون بر آنچه من گفته‌ام دارند بر خوانندگان کتاب پوشیده نماند.

برای این مجموعه بیست کتاب در نظر گرفته شده است که به پایان رساندن آن طبعاً سالها زمان خواهد برد. نگارنده امیدوار است تا هنوز در پیمانهٔ عمر جرعه‌ای چند باقی است، بتواند، با دستگیری همکاران، بخشی از کار را به انجام رسانده، پیشکش خوانندگان و خواهندگان شاهنامه کند، و سپس ادامهٔ راه را یکسره به همکاران گرامی خود واگذارد تا کار را بر طبق همین الگو به پایان برند.

جلال خالقی مطلق

هامبورگ، دی‌ماه ۱۳۹۴

پیشگفتار

آن نار نگر چو حلقی سهراب
وآن آب نگر چو تیغِ رستم
ناصر خسرو

نگارنده این سطور در گذر پنجاه و اندی سال کار بر سر شاهنامه، بی‌تردید این کتاب را سی باری از آغاز تا پایان خوانده است، ولی هر بار که در پایان داستان «رستم و سهراب» بدین مصراع رسیده‌ام که سهراب در واپسین دم زندگی به پدر می‌گوید: «به بازی به کوی‌اند همسال من»، نتوانسته‌ام تأثر عمیق خود را پنهان کنم. سرنوشت از کودکی ده‌ساله شیرمردی می‌سازد که پشت هر پهلوانی را به خاک می‌رساند و هنگام رویارویی با پهلوانی چون رستم او را به سخره می‌گیرد:

به رزم اندرون رخس گویی خرسست دو دستِ سُوارش چو نی بی‌برست!

و در نخستین نبرد، پشتِ خداوندِ رخس را بر زمین می‌آورد. ولی در نبرد بعد، همان سرنوشتِ پشتِ خود او را بر خاک می‌زند و از او دوباره باز کودکی ده‌ساله می‌سازد که در دم مرگ به یاد همسالان و همبازی‌های خود در کوی و گذر می‌افتد. سهراب مثالِ فیزیکیِ حقارتِ آدمی در برابر سرنوشتِ محتوم است که در شاهنامه بارها و بارها از آن سخن رفته، ولی هیچ‌گاه بدین روشنی، بدین ژرفی و بدین اندوه‌باری توصیف نشده است که در این داستان.

اگرچه داستان‌های مستقل شاهنامه، چه پهلوانی و چه پهلوانی-عشقی (رُمانس) یکی از یکی زیباتر و میان آنها گزینش دشوار است، ولی پس از دقتِ بسیار در

آنها و جمع‌بندی همه نقاط مثبت و منفی، به ذوق صاحب این قلم، دو داستان انسجامی بیشتر و جلوه‌ای ویژه دارند، یکی داستان «رستم و اسپندیار» و دیگر همین داستان «رستم و سهراب». این دو داستان تراش‌خورده‌ترین تندیس‌هایی هستند که از کارگاه هنر شاعر بیرون آمده و به بازار ادب حماسی ایران و جهان عرضه شده‌اند. البته ریزه‌کاری‌های شاعر و فوت‌وفن هنرآفرینی او و زیبایی زبان و بیان او به هیچ روی در یکی تکرار دیگری نیست، بلکه شاعر از هر بابت دو نمونه فاخر، لیکن متفاوت از هنر حماسی را عرضه کرده است. ولی به‌ویژه یک تفاوت میان آن دو بسیار چشم‌گیر است و آن نقش دوگانه سرنوشت در آنهاست: در حالی که در داستان «رستم و اسپندیار» هر دو پهلوان اصلی، آگاهانه و با چشم باز سرنوشت تراژیک خود را می‌جویند و آن را با صدای بلند فرا می‌خوانند، در داستان «رستم و سهراب» دو پهلوان اصلی، ناآگاه و چشم‌بسته همچون گوسپندی سر در کمند به دنبال سرنوشت تراژیک خود می‌دوند. به سخن دیگر، در حالی که در داستان نخستین نقش سرنوشت کمرنگ و پنهان و عنصر تراژیک نه در مرگ ناگزیر، بلکه در حقیقت در بینش متفاوت و گره‌آفرین دو پهلوان است و از این رو نقطه اوج داستان در دیالگ‌های پُرشور در میان داستان جای دارد، در داستان «رستم و سهراب» نقش سرنوشت آشکار و نقطه اوج آن در تراژیک پایان داستان، یعنی در مرگ گزیرناپذیر سهراب است. به سخن دیگر، مهم‌ترین تفاوت بنیادین میان این دو داستان، اهمیت نقش سرنوشت در داستان «رستم و سهراب» از یک سو و اختلاف دو بینش از نام و ننگ در داستان «رستم و اسپندیار» است. به هر روی، و به ذوق نگارنده، داستان «رستم و اسپندیار» زیباترین حماسه دراماتیک و داستان «رستم و سهراب» زیباترین حماسه تراژیک همه حماسه‌های ایران و جهان است.

در باره مأخذ داستان «رستم و سهراب»، هستند کسانی که بر این باورند که چون در منابع پیش از فردوسی از این داستان نامی نرفته و ثعالبی نیز از آن یاد نکرده است، پس احتمال دارد که شاعر روایت خود را نه از شاهنامه ابومنصوری، بلکه از یک مأخذ نوشتاری (یا حتی شنیداری) دیگر گرفته باشد. نگارنده،

شاهنامه ابومنصوری را تنها مأخذ شاهنامه فردوسی می‌داند^۱ و معتقد است که مأخذ آن کتاب را نیز چند مأخذ نوشتاری تشکیل می‌دادند که دست‌کم برخی از آنها نیز

۱. نگارنده از آغاز، به سبب اهمیتی که شاهنامه ابومنصوری در زمان خود داشت و به گفته فردوسی «دفترخوانان آن را در مجالس می‌خواندند» و «کهان و مهان بر آن آفرین می‌راندند» و «یادگاری اندر جهان شد» (یکم ۱۲۵/۱۲-۱۲۶)، بعید می‌دانستم که فردوسی با چنان احساسی که از این کتاب سخن می‌گوید و با چنان شوری که به نظم آن می‌پردازد، داستان‌های دیگری را نیز بدان درآمیزد. ولی از سوی دیگر، وجود دو داستان، نخست نگارنده را به تردید انداخت که شاهنامه دارای یک مأخذ واحد بوده باشد. یکی از این دو داستان، «بیژن و منیژه» بود، به دلیل اینکه نسبت به دیگر بخش‌های شاهنامه زبانی و بیانی دیگر و کهن‌تر دارد، و دیگر همین داستان «رستم و سهراب» به دلیل اینکه نه در مأخذ پیش از فردوسی از آن نامی رفته است و نه در غرر السیر ثعالبی آمده است و در عین حال داستانی میان‌پیوست است؛ یعنی به میان متن اصلی کتاب وصله شده است. ولی بعداً به دلایل و قرائنی از این نظر برگشتم. یکی اینکه عنوان «دفتر پهلوی» در خطبه داستان «بیژن و منیژه» در شمار عنوان‌هایی است که شاعر درباره شاهنامه ابومنصوری به کار برده و حتی عین همین عنوان را نیز یک بار تکرار کرده است؛ نبشته من این دفتر پهلوی (یکم ۱۴۲/۱۴). به نظر من بعید است که شاعر این عنوان را درباره دو کتاب جداگانه به کار برده باشد، بلکه هر دو جا مانند عنوان‌های دیگر، همچون «دفتر»، «دفتر پهلوان»، «نامه»، «نامه خسروان»، «نامه باستان»، «نامه شهریار»، «نامه راستان»، «دفتر راستان»، همه عنوان شاهنامه ابومنصوری‌اند (نک: «از شاهنامه تا خداینامه»، ص ۱۰). می‌ماند پاسخ بدین پرسش که اگر چنانکه شاعر در دیباچه کتاب می‌گوید او خود کتاب شاهنامه ابومنصوری را نداشت و آن را «دوستی مهربان» بدو داد، پس سال‌ها پیش از آن، هنگام سرودن «بیژن و منیژه» آن کتاب را چگونه به دست آورده بود؟ نخست می‌توان تصور کرد که از شاهنامه ابومنصوری نیز مانند شاهنامه فردوسی بخش‌ها و داستان‌هایی جداگانه نسخه‌برداری شده بوده باشد. دیگر اینکه، برای سرودن داستانی به حجم کوچک «بیژن و منیژه»، به امانت گرفتن کتاب شاهنامه ابومنصوری به مدتی کوتاه، چند ماه تا یک سال، بسنده بود. در حالی که برای سرایش کل شاهنامه می‌بایست آن کتاب برای بیش از سی سال در اختیار شاعر می‌بود و در واقع آن «دوست مهربان» نسخه خود را به فردوسی نه به امانت داده، بلکه عملاً بدو بخشیده بود. و اما در مورد داستان «رستم و سهراب»، نخست باید بدین نکته توجه داشت که تنها این داستان نیست که یک داستان میان‌پیوست است، بلکه همه داستان‌های رستم از این گونه‌اند و محتمل است که خود گردآورندگان شاهنامه ابومنصوری (و نه فردوسی) داستان‌های رستم را از مأخذی گرفته و در جای‌جای متن اصلی افزوده بودند (نک: «از شاهنامه تا خداینامه»). دیگر اینکه، به تعبیر من، چنانکه در گزارش بیت ۹-۱۰ به تفصیل نوشته‌ام، عبارت **گفتار دهقان** اشاره به کتاب شاهنامه ابومنصوری دارد و عنوان **موبد** اشاره به نویسنده این داستان. البته فردوسی پیش از آغاز سرایش شاهنامه که نزدیک چهل سالگی بدان دست زده بود، اشعار دیگری سروده بود. آنچه به یقین درباره این سروده‌ها می‌توان گفت، یکی همان داستان «بیژن و منیژه» است و دیگر دیوان اشعار اوست که جز قطعاتی اندک، بقیه از دست رفته، همچنان که دیوان برخی منظومه‌سرایان دیگر مانند اسدی طوسی و فخرالدین اسعد گرگانی از دست رفته است. ولی اینکه جز «بیژن و منیژه»، بخش‌های دیگری از شاهنامه نیز سروده آن زمان، یعنی سال‌های پیش از آغاز سرایش شاهنامه در حدود سال ۳۶۷ هجری باشد، هیچ دلیل زبانی و سیکی و خبری نداریم و نیز از اینکه شاعر منظومه‌های دیگر حماسی سروده بوده، ولی از دست رفته باشند، فعلاً هیچ گزارشی و نشانه‌ای در دست نیست و اگر هم سروده بوده باشد، ارتباطی با شاهنامه نداشته‌اند.

تا یکی دو پشت بر اساس مأخذی نوشتاری پدید آمده بودند. این مأخذ تا آنجا که فعلاً می‌توان شناخت، به ترتیبِ اهمّیتِ کمی و کیفی، عبارت بودند از ترجمه‌ی یکی از دستنویس‌های خداینامه که در واقع مأخذ اصلی کتاب بود و چند تن زردشتی آن را از پارسی میانه به فارسی ترجمه کردند؛ دوم روایات رستم که پایین‌تر بدان می‌پردازیم؛ سوم ترجمه‌ی فارسی رمان اسکندر از یک ترجمه‌ی عربی، احتمالاً از ابن مقفّع، که به نوبه‌ی خود به متنی به پارسی میانه و از آنجا به متنی یونانی یا لاتینی برمی‌گشت؛ چهارم مطالب مربوط به زمان یزدگرد سوم که پس از به پایان رسیدن روزگارِ ساسانیان تألیف شده بود. و اما از روایاتِ رستم، جز آنچه کلاً در ارتباط با سیاوخش است، یعنی داستان «جنگ هاماوران» که به پیوند کیکاوس با سوداوه می‌انجامد و سپس زادن سیاوخش (که احتمالاً در روایات کهن‌تر مادر او همان سوداوه بوده) و تربیتِ سیاوخش توسط رستم و ماجرای دل باختنِ سوداوه بر سیاوخش و برخی اشارات دیگر، چیز دیگری در خداینامه‌ها و یا دست‌کم خداینامه‌ای که مأخذ شاهنامه‌ی ابومنصوری بود، وجود نداشت و سازندگانِ این کتاب بقیه‌ی روایاتِ رستم را از مأخذی جداگانه و احتمالاً تماماً از کتاب آزادسرو که در پایان سده‌ی سوم و آغاز سده‌ی چهارم برای احمد سهل فرمانروای مرو فراهم آورده بود، برگرفته و داستان‌های آن را در جای‌جای شاهنامه‌ی ابومنصوری به ترجمه‌ی خداینامه‌ی خود افزوده و در واقع وصله کرده بودند، چنانکه با برداشتن این داستان‌ها، پیوندِ روایاتِ پس و پیش آنها دوباره برقرار می‌گردد. از جمله‌ی این داستان‌های میان‌پیوست (episode) یکی نیز همین داستان «رستم و سهراب» و داستان پیش از آن، یعنی داستان «رستم و هفت‌گردان در شکارگاه افراسیاب» است که با حذف آنها، داستان «سیاوخش» پس از داستان «جنگ هاماوران» قرار می‌گیرد و در این بخش بافت اصلی خداینامه نمایان‌تر می‌گردد. به همین گونه اگر داستان‌های «زال و روداوه» که به جای داستان آرش کمانگیر نشسته است، و داستان «جنگ مازندران» و داستان «کین سیاوخش» و داستان «کاموس کُشانی» و داستان «رستم و اکوان دیو» و داستان «بیژن و منیژه» را کنار بگذاریم، بافتِ خداینامه در بخشِ نخستین شاهنامه به دست

می‌آید.^۱ گذشته از آنچه رفت، به تعبیر نگارنده، چنانکه در یادداشت‌های این کتاب در توضیح بیت‌های ۹ و ۱۰ آورده‌ام، در آنجا عبارت «گفتارِ دهقان» اشاره‌ای مستقیم به شاهنامهٔ ابومنصوری و لفظ «موید» اشاره به مترجم یا مؤلف داستان «رستم و سهراب» دارد.

در آماده ساختن این داستان، دوستان دانشمند آقایان دکتر محمد افشین‌وفایی و پژمان فیروزبخش سهم به‌سزایی دارند. این دوستان نه تنها ترتیب و تنظیم مندرجات کتاب را سرپرستی و آن را برای چاپ آماده کردند، بلکه برخی از نارسایی‌های کار را به من گوشزد کردند و خود نیز با پیشنهادات خود در هموار ساختن متن سهم شدند. گذشته از اینها، این دوستان با آگاهی از نیاز جوانان و دانشجویان در ایران، نگارنده را به رفع برخی از کمبودها و تکمیل توضیحات واداشتند.

بخش بزرگی از ارزش ادبی شاهنامه به سبب حجم بزرگ کتاب پنهان مانده است که تنها راه رفع آن انتشار دست‌کم برخی از داستان‌های آن به‌طور جداگانه همراه با توضیحات گسترده است. از این رو باید سپاسمند جناب آقای علی‌اصغر علمی مدیر ادب‌دوست انتشارات سخن باشیم که در این راه توجهی شامل و هم‌متی کامل گمارده‌اند.

جلال خالقی مطلق

هامبورگ، فروردین ۱۳۹۳

۱. برای جزئیات بیشتر بنگرید به: خالقی مطلق، جلال، «از شاهنامه تا خداینامه. جستاری دربارهٔ مأخذ مستقیم و غیرمستقیم شاهنامه»، نامهٔ ایران باستان، ۱/۱۳۸۶-۲، ص ۳-۱۱۹؛ همو، «جای رستم، آرش، اسفندیار، گشتاسپ، جاماسپ و اسکندر در خداینامه»، نامهٔ ایران باستان، ۱/۱۳۸۸-۲، ص ۳-۲۴؛ همو، «شاهنامهٔ ابومنصوری»، فردوسی و شاهنامه‌سرایی، انتشارات فرهنگستان زبان و ادب فارسی، تهران، ۱۳۹۰، ص ۱۰۹-۱۱۵.

یکی داستانی ست پر آب چشم (درباره موضوع نبرد پدر و پسر)

۱. موضوع نبرد پدر و پسر به ریخت‌های گونه‌گون در روایات حماسی و افسانه‌های اقوام جهان آمده است. ولی از میان آنها تنها چهار روایت است که از نگاه موضوع و انگیزه و ساخت و جزئیات داستان به یکدیگر سخت نزدیک‌اند:

یکی روایت آلمانی هیلده‌براند^۱ و هادوبراند^۲ به زبان آلمانی فصیح باستان که فعلاً کهن‌ترین نمونه شعر پهلوانی ژرمنی است. این قطعه را دو نفر کشیش از روی متن دیگری میان سال‌های ۸۱۰ تا ۸۲۰ در نخستین و آخرین صفحه یک کتاب لاتینی نوشته‌اند. دیگر روایت ایرلندی کوکولین^۳ و کُنلای^۴ به زبان ایرلندی باستان از سده نهم میلادی. ولی کهن‌ترین صورت نوشتاری آن که در دست است از آغاز سده دوازدهم (پیرامون سال ۱۱۰۰) است به نثر، به ایرلندی میانه. دیگر روایت روسی ایلیا مورمیث^۵ و سُکُلنیک^۶ از سده یازدهم میلادی. ولی کهن‌ترین صورت نوشتاری آن از سده هجدهم است. دیگر روایت ایرانی رستم و سهراب که کهن‌ترین صورت موجود آن روایت فردوسی از سده دهم میلادی (چهارم هجری) است.

روایت آلمانی. تئودریش^۷ پس از آن که تاج و تخت خود را از دست می‌دهد به همراهی پهلوانی به نام هیلده براند به هون‌ها می‌پیوندد و سرانجام پس از سی

1. Hildebrand

2. Hadubrand

3. Cūchulainn

4. Conlai

5. Ilja Muromec

6. Sokolnik

7. Theoderich

سال دوری از میهن با سپاهی که هون‌ها در اختیار او می‌گذارند به قصد پس گرفتن کشور خود از اداکار^۱ باز می‌گردد. هنگام برخورد دو سپاه، هیلده‌براند با پهلوان جوانی از سپاه دیگر روبرو می‌شود، ولی پیش از آغاز نبرد پی می‌برد که او پسرش هادوبراند است. هیلده‌براند خود را به پسر می‌شناساند، ولی جوان که شنیده بوده است پدر او در سفر درگذشته است، سخن او را باور نمی‌کند و پدر را هون پیر محیل و شریر می‌نامد. هیلده‌براند پس از شنیدن این دشنام به خاطر دفاع از شرف خود ناچار دست به نبرد می‌زند.

متأسفانه پایان روایت آلمانی افتاده است. ولی از روی نگارش‌های تازه‌تری که از آن در دست است گمان می‌برند که در روایت اصلی چون پسر هنگام نبرد دست به نیرنگ می‌زند، به دست پدر خود کشته می‌شود.

روایت آلمانی دارای زمینه تاریخی است: تئودریش پادشاه گوت‌های خاوری بود که در سال ۴۸۸ میلادی به فرمان امپراتور روم خاوری^(۱) بر علیه اداکار جنگید و او را در سال ۴۹۳ با دست خود کشت و سپس تا سال ۵۲۶ بر ناحیه ایتالیا و سیسیل و برخی بخش‌های دیگر حکومت کرد. درباره تئودریش زیر نام «دیتریش اهل برن» افسانه‌هایی رواج دارد که یکی از آنها همین حماسه هیلده‌براند است. این افسانه‌ها محتملاً در میان لانگوباردها یعنی وارثان امپراتوری گوت‌ها که از سال ۵۶۸ بر ایتالیا شمالی چیره شدند به وجود آمده است. چون نام‌های پهلوانانی چون هیلده‌براند و هادوبراند و هریراند^۲ (پدر هیلده‌براند) همه نام‌های لانگوباردی هستند نه گوتی.

روایت آلمانی برخلاف سه روایت دیگر یک داستان حماسی نیست، بلکه یک سرود پهلوانی است^(۲) که تنها شامل صحنه نبرد پدر و پسر است که آن هم بیش از یک نبرد نیست. ولی گمان می‌برند که در آلمانی نیز در اصل درباره موضوع نبرد پدر و پسر داستان حماسی بزرگ‌تری هم بوده است. کوتاهی روایت آلمانی به ما اجازه می‌دهد که در اینجا همه آن را به فارسی برگردانیم:

1. Odoakar

2. Heribrand

سرود هیلده‌براند

شنیدم این گفته‌ی راستان را که دو جنگی، هیلده‌براند و هادوبراند، در میان صف دو سپاه تنها رویاروی یکدیگر ایستادند. دو نبرده از یک خون، پدر و پسر، بر سلیح خویش دست پسودند. زره بر اندام راست کردند و شمشیر از حلقه‌ی آهنین کمر آویختند و نبرد را آماده شدند. هیلده‌براند فرزند هریبراند آن که سالش بیش بود و کاردیده‌تر، پژوهش را لب به سخن گشود:

”بگو پدرت کیست؟ و یا دودها کدام؟ از این دو پرسش اگر یکی را پاسخ آری، آن دگر را خود خواهم دانست، که من این قوم را یکایک می‌شناسم.“ هادوبراند پسر هیلده‌براند پاسخش را چنین آراست:

”مردمان ما، پیران و کارآزمودگان، پیش از آنکه درگذرند مرا گفتند که پدرم را نام هیلده‌براند است. نام من هادوبراند. دیری است که پدرم در گریز از خشم اداکار به همراهی تئودریش و بسی از سواران او به سوی خاور کشیده است.

پدر در زادبوم خود زن و کودک خرد را بی‌پناه و بی‌مایه در خانه‌ی خویش تنها گذاشت و به سوی خاور کشید. رفتن او دیتریش را بس گران آمد که او سخت بی‌یار و یاور بود.

ولی پدرم، آن گرامی‌تر کس دیتریش، سر در کار خشم اداکار کرد. او همه‌جا در پیشاپیش سپاه جای داشت. نبرد، رامش جانش بود. دلاورتر مردان او را می‌شناختند. زیستنش را دیگر امیدنیست.“

هیلده‌براند لب به سخن گشود: ”آفریننده‌ی گواه من باد که تو تا این زمان هم‌وردی نزدیک‌تر کس به خویش برنگزیده‌ای!“

هیلده‌براند بازوبند خود را گشود. بازوبندی زده از زر خسروی، هدیه‌ی فرمانروای هون‌ها: این را به دوستی به تو هدیه می‌کنم.

هادوبراند پسر هیلده‌براند پاسخ داد: ”مردان چنین هدیه‌ها به نیزه گیرند، سنان بر سنان! ای هون‌پیر، همانا که نیرنگ و بندت را اندازه نیست. به سخن گرم مرا نرم می‌کنی، تا به نیزه‌ی سخت آسان‌ترم زنی. هرچند سخت سالخورده‌ای، ولی دست نیرنگت بس گشاده است. — از دریانوردان که بادبان به سوی باختر افراشتند آگاهی است که میان من با پدر هرگز نبردی نیفتد: هیلده‌براند پسر هریبراند هم‌بزم مردگان است!“

هیلده‌براند پسر هریبراند چنین گفت: ”سلیح تو گواهی دهد که تو را فرمانروایی نیرومند است و تو را نیازی به ترک زادبوم خود نیفتاده است. — جهان‌آفرینا، گردش

چرخ را چاره‌ای نیست! درازای شصت تابستان و زمستان را دور از زادبوم خود گذراندم. مرا جای جز در صف کمانگیران نبود. سپس آنکه بر دروازه هیچ دژی مرگ بر من نتازید، کنون بودنی کار را باید که به شمشیر فرزند خویش زخم خورم و به سلیح او بر خاک افتم. — و یا زمان او به دست من به سر آید.

اینک گر به نیرو بسنده باشی، سلیح این مرد پیر تو را آسان به چنگ افند. که این سان که تو آتش کین را دل نهاده‌ای، در میان مردانی که به سوی خاور کشیدند، فرومایه‌تر کس باد آن کو نبرد تو را پشت کند. کنون گردش این کارزار نه بس دیر بنماید که در این نبرد سرانجام چه کس جوشن گذارد و چه کس زره ریابد.“

نخست با نیزه بر یکدیگر تاختند. سختی حمله را نیزه‌ها در سپرها نشست. آنگاه سپرها را چنان بر هم کوفتند که گفתי آواز رعد برخاست. پراز خشم سپرهای سپید را چنان بر یکدیگر زدند که چوب بلوط از هم درید و فروریخت...^(۳)

روایت آلمانی در اینجا قطع می‌شود. ولی از روایت دیگری درباره مرگ هیلده-براند که در نبرد با برادر ناتنی خود آسموند^۱ جان می‌سپارد (سنجیده شود با روایت مرگ رستم به دست برادر ناتنی او شغاد)، از زبان هیلده-براند آمده است:

پسرگرمی در پای من افتاده بود. آن تنها بازمانده من. آن که از نژاد من بود. من او را چون جان خویش دوست داشتم و بی کام خود گشوده او شدم.

در یک نگارش تازه‌تر روایت آلمانی سرود هیلده-براند^(۴)، در پایان روایت چنین آمده است که سرانجام پسر شکست می‌خورد و شمشیر خود را به نشان تن دردادن جلو می‌برد. ولی ناگهان به پدر حمله‌ور می‌گردد. پدر پس از دورداشت حمله پسر، او را به خاطر این نامردی که از او سر زده است می‌کشد. گروهی از پژوهندگان^(۵) بر این باورند که در روایت ناقص سرود هیلده-براند نیز داستان به همین گونه پایان یافته بوده است.

روایت ایرلندی. کوکولین برای آموختن هنرهای رزم به دربار اسکاتاخ^(۶) ملکه سرزمین لیتا^۲ می‌رود و در آنجا پس از همخوابگی با خواهر ملکه به نام آیفه^۳ انگشتی خود را به او می‌دهد و به او می‌گوید که چون پسر او به سالی رسید که

1. Asmund

2. Letha

3. Aife

این انگشتی اندازه انگشت او شد، او را به دنبال پدر به ایرلند فرستد و نیز به او می‌گوید به جوان سفارش کند که در راه به هیچ روی از هدف خود برنگردد، نام خود را به هیچ تنها پرسنده‌ای نگویید و از هیچ نبرد تن‌به‌تنی روی نگرداند.

پس از رفتن کوکولین، زن پسری می‌زاید و او را کنلای نام می‌نهد. کنلای هنگامی که به هفت سالگی می‌رسد به نیرومندی صد مرد است و در همین سن برای جستجوی پدر با کشتی از برنز با پاروهای زرین به سوی آلستر^(۷) می‌رود. در نزدیکی ساحل با سنگ‌هایی که در کشتی همراه آورده است به سوی پرندگان پرتاب می‌کند و پس از آنکه آنها را به آواز پرش سنگ در هوا بیهوش کرده و زنده به دست می‌آورد، آنها را دوباره رها می‌کند و می‌گذارد تا پرندگان در آسمان چندان اوج گیرند تا برسند به نقطه‌ای که چشم می‌بیند و نمی‌بیند. آنگاه از خود آوازی چنان بلند سر می‌دهد که پرندگان دوباره از آن نقطه هیچ به زمین می‌افتند^(۸) و سپس آنها را از سر نو زنده می‌کند. کنکبر^۱، شاه ایرلند، پس از آگاهی از این داستان معتقد است که گرچه چنین هنری کار مردان است، ولی اگر صاحب صدا کودکی هم باشد نباید گذاشت پا به ساحل گذارد. لذا شاه نخست یکی از پهلوانان را می‌فرستد تا پیش از آگاه شدن از نژاد و هدف صاحب صدا از پیاده شدن او به ساحل جلوگیری کند. ولی جوان حاضر به گفتن نام خود به پرسنده‌ای که تنها آمده باشد نیست و به فرستاده شاه می‌گوید که اگر زور صد تن را داشته باشد نمی‌تواند از پیاده شدن او جلوگیری کند. فرستاده شاه و پس از او چند تن پهلوان دیگر یکی پس از دیگری می‌روند ولی همه ناکام بازمی‌گردند و واپسین تن آنها را که می‌خواهد به زور جوان را وادار به فرمانبری کند، با پرتاب یکی از همان سنگ‌ها^(۹) بر زمین می‌افکند و دست او را با دوال سپر می‌بندد و با این کار پهلوانان آلستر را مورد توهین قرار می‌دهد.

اکنون نوبت به کوکولین می‌رسد که برود و جوان را مطیع سازد. هنگام رفتن او زن کوکولین که حدس می‌زند که این جوان باید کنلای، تنها پسر کوکولین و آیفه

باشد، در حالی که دست‌های خود را به دور گردن کوكولين حلقه می‌زند او را از نبرد با تنها پسر خود بر حذر می‌دارد. ولی کوكولين خواهش زن را رد کرده می‌گوید حتی اگر این جوان پسر او باشد، او را به خاطر دفاع از حیثیت آلستر خواهد کشت.

هنگام روبرو شدن دو پهلوان، جوان به کوكولين می‌گوید که او نام خود را تنها هنگامی به زبان خواهد آورد که پرسنده دو تن باشد. ولی کوكولين می‌گوید که جز این راهی نیست که هم‌اکنون نام خود را بگویی و یا آماده نبرد شوی. ناچار سرانجام کار به نبرد می‌کشد. در میانه نبرد، جوان با توسل به هنر ویژه‌ای که آموخته است موفق می‌شود با شمشیر موی سر کوكولين را ببرد. این توهین بر کوكولين سخت گران می‌آید و از اینجا نبرد وارد مرحله بی‌بازگشت خود می‌گردد. کوكولين جوان را به کشتی گرفتن می‌خواند. جوان به خاطر کوتاهی اندامش بر فراز دو سنگ می‌ایستد و سه بار پدر را به زمین، به میان دو سنگ می‌افکند و در میانه کشتی چنان پای خود را بر سنگ‌ها می‌فشارد که جای آن تا به امروز باقی است (۱۰).

سپس دنباله نبرد به میان آب دریا می‌کشد. دو بار جوان پیروز می‌گردد و پدر را به میان آب غوطه می‌دهد. ولی بار سوم پدر با دست یاختن به سلاحی ویژه که ملکه اسکاتاخ به هیچ کس جز او نداده است، جوان را از پای درمی‌آورد. جوان دریغ می‌خورد که اسکاتاخ این سلاح را به او نیاموخته بود (و گویا کوكولين که تا کنون درباره او بی‌هم‌نبرد خود در گمان بوده در همین جا مطمئن می‌شود که حریف او پسر اوست). کوكولين جوان مجروح را در آغوش گرفته به ساحل می‌آورد و خطاب به پهلوانان می‌گوید: اینک این شما و این پسر من!

جوان به پهلوانان می‌گوید که اگر پنج سال در میان شما زیسته بودم کشور شما را تا مرز روم گسترش می‌دادم و به خاطر شما پشت پهلوانان جهان را به زمین می‌آوردم. در دم واپسین پهلوانان یکی یکی جلوی کنلای آمده، نام خود را به زبان می‌آورند و او را در آغوش می‌گیرند و سپس جوان چشم از جهان می‌بندد. در این

وقت همه شیون می‌کنند، جوان را به خاک می‌سپارند و سنگی بر گور او نصب می‌نمایند و در سوگ پهلوان در آلستر دو روز گوساله‌ها را از شیر مادر باز می‌گیرند^(۱۱).

روایت روسی. هنگامی که ایلیا با مردان خود از مرز پاسبانی می‌کند، دیده می‌شود که پهلوانی ناشناس از دور بر اسبی زیبا می‌تازد. نخست یکی از پهلوانان را به نبرد او می‌فرستند ولی پس از آنکه او کاری از پیش نمی‌برد، ایلیا خود برای مبارزه با پهلوان ناشناس می‌رود. سه روز با یکدیگر نبرد می‌کنند. روزی با شمشیر، روزی با نیزه و سوم‌روز به کشتی گرفتن می‌پردازند. سرانجام پهلوان جوان ایلیا را بر زمین می‌افکند و بر سینه او می‌نشیند تا او را بکشد. در این هنگام ایلیا به درگاه پروردگار نیایش می‌کند و نیروی او دو یا سه بار بیشتر می‌گردد و از پس آن جوان را بر زمین می‌افکند و زره او را می‌گشاید تا سینه او را شکافته و دل آتشین او را تماشا کند. ولی با گشودن زره جوان چشمش به چلیپای زیبایی می‌افتد که روزگاری از آن خود او بود. (در برخی از صورت‌های دیگر این روایت، به جای چلیپا سخن از انگشتی زرین است.)

ایلیا نام و نام والدین جوان را می‌پرسد و معلوم می‌شود جوان پسر خود او سگ‌کنیک است که اکنون دوازده سال دارد. ایلیا پسر را می‌بوسد و برای او نقل می‌کند که چگونه روزی با مادر او در دشتی آشنا شده بود و با او همخوابگی کرده بود. ایلیا سپس جوان را به سوی مادرش باز می‌فرستد. جوان می‌رود و خشمگین از خفت و خیز ناشرعی پدر و مادر خود، مادر را می‌کشد و سپس به سوی پدر باز می‌گردد. چون به جایگاه پدر می‌رسد او را در چادری خفته می‌بیند و با نیزه به او حمله می‌کند. ولی نیزه او به چلیپای سینه ایلیا اصابت می‌کند. ایلیا از خواب بیدار می‌شود و جوان را می‌کشد.

روایت روسی بخشی از روایات بولینه^(۱۲) است که مجموعه اشعار حماسی روسی درباره ماجراهای پهلوانان روسی میان سده ۱۰ تا ۱۳ میلادی است. این روایات به دست گوسان‌های حرفه‌ای^(۱۳) در معیت امیران خوانده می‌شد و در

سده‌های چهاردهم و پانزدهم در ناحیه نووگرو^۱ تکمیل و در سده‌های شانزدهم و هفدهم به بالاترین درجه تکامل خود رسیدند. نخستین صورت نوشتاری این روایات از سده هجدهم است.

روایت ایرانی. روزی رستم در پی شکار تا سرزمین توران اسب می‌تازد و در آنجا، در نزدیکی شهر سمنگان، پس از آنکه به تن تنها گورخری را تا مغز استخوانش صرف می‌کند، رخس را به چرا رها کرده، خود به خواب می‌رود. در این میان تنی چند از سواران توران می‌رسند و رخس را می‌گیرند و می‌برند. چون رستم از خواب برمی‌خیزد و رخس را نمی‌بیند، در جستجوی او، پی او را می‌گیرد تا به شهر سمنگان می‌رسد. در سمنگان، شاه با بزرگان شهر به پیشباز و پذیره رستم می‌آید و او را به کاخ خود می‌برد و زبان می‌دهد که رخس او را بیابد. پس از آنکه رستم مست از بزم شبانه به خواب می‌رود، در نیمه‌های شب در خوابگاه رستم را نرم می‌گشایند و ته‌مینه دختر شاه سمنگان خود را خرامان به بالین پهلوان می‌رساند و به رستم می‌گوید که همیشه در دل، آرزوی داشتن پسری از او را پرورانده است و زبان می‌دهد که اگر پهلوان کام او را برآورد رخس را یافته بدو بازگرداند. رستم که در دختر زیبایی و خرد راگرد می‌بیند و از او قول یافتن رخس را می‌شنود، به آرزوی دختر تن می‌دهد. بامداد آن شب رستم پیش از جدایی از دختر، مهره‌ای به او می‌دهد و به او سفارش می‌کند اگر فرزند او دختر بود این مهره را به گیسوی او، و اگر پسر، به بازوی او ببندد.

نه ماه پس از آن ته‌مینه پسری می‌زاید که نام او را سهراب می‌نهد. سهراب در یک‌ماهگی چون یک‌سالگان است و در ده‌سالگی پشت همه مردان آن سرزمین را به خاک می‌آورد. سهراب پس از دانستن نام و نشان پدر، در جستجوی او در سر سپاهی که افراسیاب بدو سپرده است به ایران لشکر می‌کشد. خواست افراسیاب این است که پدر و پسر یکدیگر را نشناسند و به جاسوسان خود سفارش می‌کند که پس از آنکه سهراب رستم را از پای درآورد، شبانه در خواب

1. Nowgorod

به سهراب تازند و او را بکشند. سهراب پس از کرده‌هایی چند، از آن میان نبرد با گردآفرید دختر مرزبان ایران و گرفتار ساختن یک پهلوان ایرانی به نام هجیر، به ایران می‌تازد و پس از آنکه لشکر کیکاوس را در هم می‌شکند، سرانجام در نبرد تن‌به‌تن با رستم روبرو می‌گردد. پیش از آن، کوشش سهراب که شاید هجیر رستم را به او نشان دهد بیهوده است و هنگام رویارویی با رستم نیز با آنکه در همان برخورد نخستین دل او می‌زند که با پدر خود رستم روبروست، ولی هرچه از رستم از نام و نشان او می‌پرسد، پاسخی نمی‌شنود. در دومین نبرد، سهراب پشت رستم را به خاک می‌رساند، ولی پیش از آنکه او را بکشد، رستم بدو می‌گوید که در میان آنان آیین پهلوانی چنین است که هم‌آورد را پس از آنکه پشت او را بار دوم به خاک رسانند می‌کشند. سهراب این بایست را می‌پذیرد و از سینه رستم برمی‌خیزد و رستم با این نیرنگ جان را از چنگ سهراب به در می‌برد. در سومین نبرد، رستم پشت سهراب را بر خاک می‌افکند، ولی واژگونه بایستی که او خود با هم‌نبرد نهاده بود، بی‌درنگ پهلوی پور جوان را می‌درد. در واپسین دم رستم پسر خویش را از گفتار او و از بازوبند او می‌شناسد و می‌کوشد تا برای درمان زخم پسر از کیکاوس نوشدارو به دست آورد. ولی کاوس از دادن نوشدارو تن می‌زند. رستم هنوز در راه است که کسی خبر مرگ سهراب را بدو می‌رساند.

۴. در روایت آلمانی، پدر پسر خود را می‌شناسد، ولی در کشمکش میان مهر پدری و دفاع از نام و شرف پهلوانی سرانجام دومین را برمی‌گزیند و پسر خود را پس از آن نامردی که از او سر می‌زند آگاهانه می‌کشد. در روایت روسی، پدر و پسر هر دو پیش از وقوع فاجعه یکدیگر را می‌شناسند، ولی پدر سرانجام به خاطر نیرنگ و شرارتی که پسر از خود نشان می‌دهد او را می‌کشد و از این رو از نگاه انگیزه قتل پسر، به روایت آلمانی مانده است. در روایت ایرلندی پدر، و در روایت ایرانی پسر حدس می‌زنند که با پسر یا با پدر خود روبرو هستند، ولی هیچ‌یک مطمئن نیست و این راز آن‌گاه آشکار می‌گردد که دیگر کار از کار گذشته است. در روایت ایرلندی و ایرانی، دفاع از میهن انگیزه اصلی فاجعه است. در

روایت آلمانی و روسی، پسر بدذات و شریر است و قهرمان اصلی داستان پدر است. در روایت ایرانی و ایرلندی، پسر جوانی شریف و وجود او سرشار از مهر پدر است و جز دیدار پدر هیچ آرزویی در دل ندارد. گرچه در این دو روایت شخصیت پدر نیز منفی نیست، ولی با وجود هدف والای پدر در نبرد، یکی به خاطر لجاجت و تندی و تنگ‌نظری او و دیگر به خاطر خردسالی و بیگناهی و مهربانی پسر، دل خواننده با پسر است و قهرمان اصلی داستان اوست. در روایت ایرانی و ایرلندی، سرنوشت، همه بافته‌های آدمیان را پنبه می‌کند. برعکس، در روایت آلمانی و روسی، چون شناسایی از یک سو یا از هر دو سو برقرار است، از این رو سگان عمل تا به پایان در دست خود پهلوانان است و فاجعه را آیین و منش خود پهلوانان به آنها تحمیل می‌کند نه سرنوشت. روایت آلمانی و روسی دراماتیک‌اند و روایت ایرانی و ایرلندی تراژیک.

۳. درباره موضوع خویشاوندی این چهار روایت نظریات گوناگونی گفته شده است: در عصر رمانتیک که تمام روایات پهلوانی را تکامل سپسین اسطوره می‌دانستند معتقد بودند که خاستگاه همه افسانه‌های نبرد پدر و پسر - و اصولاً خاستگاه نبرد پهلوان - اسطوره نبرد خدایان بوده است. ولی پس از آنکه در سده نوزدهم کم‌کم از نظریات دوره رمانتیک راجع به گزارد اسطوره و روایات حماسی برگشتند، در توجیه موضوع نبرد پدر و پسر نیز نظریات دیگری به وجود آمد.

با اهمیتی که مناسبات پدر و پسر در دبستان روانشناسی زیگموند فروید داشت، موضوع نبرد پدر و پسر نیز در آثار فروید و شاگرد او اُتو رانک جای ویژه‌ای پیدا کرد. به عقیده فروید و شاگردش رانک که در این زمینه دو اثر مهم تألیف کرده است، موضوع نبرد پسر با پدر در آثار ادبی جهان همه از عشق نامشروع و ناخودآگاه پسر به مادر ریشه گرفته است. پسر که پدر را حائلی میان خود و مادر می‌داند، رفته‌رفته کینه او را به دل می‌گیرد.

اگرچه نمی‌توان اهمیت نظریات فروید و شاگردش را در مورد روانشناسی و

ادبیات به کلی انکار کرد، ولی باید اقرار کرد که هر دو در این زمینه زیاده‌روی کرده‌اند و بی‌گمان نمی‌توان همهٔ افسانه‌های نبرد پدر و پسر را با موضوع عشق پسر به مادر و نفرت او به پدر و یا دفع عقدهٔ خویشتن‌خواری پسر نسبت به پدر و از این قبیل توجیه کرد؛ به‌ویژه در آن دسته روایاتی نظیر رستم و سهراب. در انگیزهٔ سهراب در جستجوی پدر نه‌تنها کوچک‌ترین نشانه‌ای از نفرت به پدر نیست، بلکه انگیزهٔ او مهر به پدر است و این مهر به اندازه‌ای بزرگ است که سهراب به محض روبرو شدن با رستم بی‌آنکه مطمئن باشد که او رستم است، بی‌اختیار مهر او را به دل می‌گیرد و در واقع به خاطر همین مهر است که پس از آنکه پشت رستم را در گشتی به خاک می‌رساند خیلی زود فریب نیرنگ حریف را می‌خورد و او را رها می‌کند، چنانکه گویی آمادهٔ یافتن بهانه‌ای برای این کار بوده است. به سخن دیگر، سهراب جان خود را در راه مهر به پدر می‌بازد و نه در راه نفرت و کینهٔ بدو. گذشته از این، در مورد روایاتی که در آنها پدر با مادر و پسر هر سه در کنار هم زندگی می‌کنند، می‌توان ادعا کرد که پسر، پدر را مانعی میان خویش و مادر می‌بیند. ولی در روایاتی که پدر برای همیشه رفته است و پسر و مادر با یکدیگر تنها مانده‌اند، جستجوی پدر توسط پسر دلیلی بر نادرستی فرضیهٔ فروید است و نه تأیید آن. باز اگر فروید و شاگردش معتقد بودند که در صورت اولیهٔ این افسانه‌ها انگیزهٔ عشق پسر به مادر وجود داشته، ولی در تکامل سپسین محو و یا در آن تغییرات عمده‌ای راه یافته است، موضوع بیشتر قابل قبول بود. ولی آنها در کودکی تمام شاعران و گویندگانی که این افسانه‌ها را سروده‌اند نیز عشق ناخودآگاه به مادر و نفرت به پدر می‌بینند.

گزارد دیگری که از موضوع نبرد پدر و پسر کرده‌اند، توجیه دبستان مردم‌شناسی تطبیقی (= آنتروپولوژی) است. پیروان این دبستان^(۱۴) معتقدند که این افسانه‌ها بازتاب اجتماعات آغازین هستند که در آنها رسوم برون‌ازدواجی^۱ و چندمردی^۲ و نظام مادرسالاری و مادرشاهی^۳ برقرار بوده است. بدین معنی که

1. Exogamie

2. Polyandrie

3. Matriarchat

مردی از قبیله خود به قبیله دیگر می‌رفته و در آنجا ازدواج می‌کرده و پس از مدتی زن و بچه را در همان‌جا می‌گذاشته و به قبیله خود باز می‌گشته است. ایرادی که بر این فرضیه می‌گیرند این است که پیروان آن مانند پیروان دو نظریه پیشین در نظریه خود زیاده‌روی کرده‌اند. بدون شک مردم‌شناسی نیز مانند اسطوره‌شناسی و روانشناسی در گشایش بسیاری از مسائل افسانه‌ها و روایات کهن کمک می‌کند، ولی در اینجا نیز به هر موضوعی نمی‌توان از دید مردم‌شناسی نگریست. مثلاً در روایات نبرد پدر و پسر، پدر برای ازدواج به میان قوم دیگر نمی‌رود، بلکه برای فراگرفتن حرفه‌ای، انجام مأموریتی، ماجراجویی، جنگ، شکار و نظایر آن. و یا بر طبق آیین برون‌ازدواجی، بچه متعلق به مادر است و پیش مادر می‌ماند و میان او با پدر ارتباطی وجود ندارد. در حالی که در افسانه‌های نبرد پدر و پسر موضوع اصلی افسانه ترک مادر به خاطر جُستن پدر است.

گروهی از پژوهندگان^(۱۵) معتقدند که این چهار روایت دارای یک خاستگاه واحد هندواروپایی هستند و برخی از آنها با مقایسه چهار روایت آلمانی، ایرانی، ایرلندی و روسی، آن صورت اصلی و البته فرضی هندواروپایی را در خطوط اصلی بازسازی کرده‌اند و نتیجه گرفته‌اند که اقوام هندواروپایی هنگام کوچیدن این افسانه را با خود برده‌اند و این افسانه‌ها هریک در محیط جدید در زیر بایست‌های تاریخی و اجتماعی جدید توسعه ویژه خود را گذرانده‌اند.

ایرادی که بر این نظریه وارد است این است که اگرچه بی‌گمان برخی از افسانه‌های ملل هندواروپایی – لااقل در برخی از عناصر خود – به یک اصل واحد برمی‌گردند، ولی از نظر زمانی از آن خاستگاه یگانه خود بیش از آن دور شده‌اند که بتوان به سادگی وجود منشأ واحد را ثابت کرد. به باور نمی‌آید که یک افسانه واحد که در پایان عصر سنگ جدید یعنی در اواخر هزاره سوم پیش از میلاد در میان قوم هندواروپایی مادر رواج داشته است، بعداً چند هزار سال در میان اقوام گوناگون در زیر صدها عامل دگرگون‌ساز نشو و نما کرده باشد و با وجود این در تمام صورت‌های آن بسیاری از عناصر اصلی و مشترک باقی مانده باشد.